

تونل وحشت

سوزان بهجدی

در زندان علاوه بر جو دائمی - و اغلب نامرئی - دلهره، ترس، اندوه و خشم، لحظاتی پیش می‌آمد که به تمامی اینها صد چندان اضافه می‌کرد و مرا به یاد تونل‌های وحشت می‌انداخت که در فانفارهای بزرگ وجود دارد؛ بخصوص در خارجه که واقعاً ترس‌آور می‌سازندشان و آدم‌گاهی از وحشت و ترس بی‌اختیار جیغ می‌کشد. تفاوت بین این تونل‌های وحشت ساختگی با تونل‌های وحشت واقعی داخل زندان، خیلی زیاد بود؛ و گرچه ترس و دلهره‌ای صد چندان را در برداشت، تو حتا نمی‌توانستی از ترس، جیغ و فریادی بکشی. یکی از بارزترین نمونه‌های این تونل‌های وحشت، ورود کو کلاکس کلان‌ها^۱ به بند بود.

- خواهرها خیر سری، خیر سری تو اتاق‌های خودشان باشند.

معاون بی‌سواد بند، "خیلی سریع" را طوری از بلندگو اعلام می‌کرد که "خیرسری" به گوش می‌رسید. توابع‌ها توالت‌ها و حمام‌ها را بازرسی می‌کردند که کسی دور از چشم نماند. در اتاقها بسته می‌شد و سکوت بر همه جا چیره. کمی بعد، کو کلاکس کلان‌ها وارد بند می‌شدند.

ما آنها را کو کلاکس کلان می‌نامیدیم، چون برای آنکه شناخته نشوند کیسه‌های پارچه‌ای

۱ - Ku Klux Klan جریان نژادپرست سفید پوستی است که در اواخر قرن گذشته در ایالات متحده شکل گرفته و هدف خود را آزار و اذیت سیاه‌پوستان و تار و مار آنان قرار داده است.

و یا گاهی پاکتی بزرگ بر سرشان می کشیدند که دو سوراخ بر جای چشم‌ها داشت و سوراخی هم در حوالی دهان و بینی. کوکلاکس کلان‌ها، اتاق‌های بندها را یک به یک بازدید می کردند و به هر گوشه‌ای سر می کشیدند.

شاید به دلیل وضعیت خاص خودم بود که حس می کردم همه در برابر این رویداد دچار دلهره می شوند؛ به مصداق کافر همه را به کیش خود پندارد! در هر حال هرگز نفهمیدم آیا در میان ما کسانی هم بودند - بجز توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها - که با فراغ بال و بی ترس از شناسایی و برملا شدن اطلاعات جدید به پیشواز آنها بروند؟

شناسایی کننده‌ها اگر همه زن بودند، باید بدون حجاب رو به در اتاق می نشستیم؛ و اگر مردی در جمع آنها بود باید با حجاب، ولی با چهره نمایان ظاهر می شدیم.

از همان دفعه اول متوجه شدم علاوه بر دیگ به سرها^۲ (عده‌ای آنها را دیگ به سر می نامیدند) که ما را زیر نظر می گرفتند، نگاه توابین هم روی زندانیان در حرکت است تا بلکه از حالت زندانیان بتوانند به وجود "مسئله دار"ها پی ببرند. در نتیجه، حس فشار زیر ذره بین بودن، چند برابر می شد. کافی بود این‌ها گزارش کنند که فرد و یا افرادی خود را باخته‌اند، یا دستپاچه شده‌اند تا تو را زیر بازجویی و شکنجه مجدد بفرستند.

در سالهای ۶۰ و ۶۱ هر شب بیش از صد نفر را اعدام می کردند. ابعاد شکنجه آنقدر وسیع بود که همه را ترس برداشته بود. جوارعاب و وحشت دائمی، تعداد تواب‌ها را روز به روز بیشتر می کرد. تواب‌ها که در اواخر تابستان ۶۰ انگشت شمار و انگشت نما و سرشکسته بودند، در عرض چند ماه آنقدر زیاد شده بودند که امان می بریدند. نیمی شان در بند خبرچینی می کردند و نیمی برای کمک به بازجوها به دادستانی می رفتند.

از تونل وحشت می گفتم. ما باید بی حرکت می نشستیم، سرهایمان را بالا رو به شناسایی کننده‌ها می گرفتیم و در معرض نگاه‌های کاوشگرشان منتظر فاجعه می ماندیم. من گاه از صدای بلند ضربان قلبم چنان نگران می شدم که می ترسیدم کسی که کنارم نشسته، آن را بشنود. حس می کردم صدای طپش قلبم در آن سکوت مرگ‌آور، پرده گوشم را پاره می کند. با این حال باید سعی می کردم ظاهر بی خیال و آرامم را حفظ کنم؛ آخر من برای خودم چنین کارا کتری را انتخاب کرده بودم و تمام کوششم آن بود که به همه الغا کنم من و

۲- در قصه‌های کودکان آمده است که دیگ به سر موجودی است ترسناک.

خانواده ام را به اشتباه دستگیر کرده اند و چون به دنبال یکی از وابستگان هم نام ما بوده اند و او را نیافته اند، ما را به اوین آورده اند.

در حالیکه هر لحظه از ترس می مردم و زنده می شدم، تمام عصرها گوشم به اخبار بود که نام اعدامی ها را اعلام می کرد. هر آن انتظار داشتم اسم شوهر، پسر و دیگر دوستان و بستگان دستگیر شده و دستگیر نشده ام را - که نمی دانستم چه بر سرشان آمده- بشنوم. با این حال هیچ چاره ای جز نقش بازی کردن نداشتم، تمام کوششم این بود که بدون کلامی کم یا زیاد، تمام آنچه را که با پسر و همسرم پیش از دستگیری به صورت یک سناریوی شسته و رفته ساخته بودم، اجرا کنم و برای هر آنچه نتوانسته بودیم پاکسازی کنیم (به دلیل کمبود وقت بنا بر الویت، هر آنچه باید پاک و محو می شد به ترتیب خطرناک بودن ترتیبش را داده بودم) و به دست گارد ضربت ویژه اوین افتاده بود، توضیحات از پیش ساخته و پرداخته بیاورم، و به این امید باشم که معجزه وار بتوانیم از بلا جان بدر ببریم.

به همین دلیل تا آخرین لحظه زندان، بزرگترین دلهره و وحشتم شناسایی شدن بود یا لو رفتن توسط افرادی که زیر شکنجه بودند. و چون تعدادمان زیاد بود، به همان نسبت، دلهره ام متزاید می شد. و هر بار که خودم از شناسایی جان بدر می بردم، باز هم دلهره ام ادامه می یافت که نکند پسر یا همسرم و . . . را شناسایی کنند. به راستی که هر کدام از این تونل های وحشت چه جان فرسا بود و چه نیروی عصبی به هرز می برد.

لحظات کشنده بود. باید بر تمام این اضطراب و دلهره فایق می آمدی. حالت نگاه و صورتت، لرزش دستها و طریقه نفس کشیدن، می توانست ترس تو را برملا کند.

من اما نباید می ترسیدم. من به نقش زنی فرو رفته بودم که به اشتباه دستگیر شده بود و هر لحظه امید داشت که آزاد شود! کاراکتری که برای خودم انتخاب کرده بودم، زنی بود از طبقه متوسط مدرن؛ درس خوانده، احساساتی، نازک نارنجی، خارج زندگی کرده و فرنگی مآب. زنی که از خشونت بیزار است؛ دلش برای همه می سوزد؛ از دسته بندی های سیاسی اتاق و بند کناره می گیرد، ولی دن کیشوت وار طرف حق می ایستد؛ مادرانه به کم سن و سالها محبت و نصیحت می کند؛ عاشق گلدوزی و بافتنی است و با وسواس به نظافت و رعایت بهداشت نظارت دارد. (این آخری را به تدریج به کاراکترم اضافه کردم چون چند بار بیماریهای مسری و اسهال و استفراغ گریبان همه را گرفت). فرو رفتن در این نقش، دست و بالم را باز می گذاشت که با همه سر و کار داشته باشم؛ حتا با بهداری بند. رفقای

که مرا می شناختند از اینکه چنین ماهرانه هنرپیشه گی می کنم هم در حیرت بودند و هم کمکم می کردند که نقشم را خوب ایفا کنم.

خودم هم وسواس داشتم که تمام عکس العمل های خودم را بررسی کنم و برای هر چیز ولو کوچک توجیه پیدا کنم که اگر کار به سؤال و جواب کشید از پیش آماده باشم. می دانستم که بعد از رفتن کوکلاکس کلان ها هم، توابعها دست از پائیدن ما برنمی دارند و منتظرند ببینند هر کس چه عکس العملی نشان می دهد و با چه کسی تماس می گیرد. از بخت بد، دو تا از باهوش ترین و بی رحم ترین توابعها در اتاق ما ساکن بودند. یکی از این دو برای مادر خودش هم گزارش رد کرده بود که او هنوز سر موضع است و تظاهر می کند که ارشاد شده. مادر بیچاره اش پس از این گزارش، بارها با چشم گریان از بازجویی بازگشت و جرأت هم نداشت که به دختر اعتراض کند.

من از نوجوانی دچار کلیت عصبی بودم و در وضعیت های دلهره آور دل پیچه می گرفتم. این را دیگر نمی توانستم کنترل کنم. روده هایم از من فرمان نمی بردند و مجبور بودم تا در اتاق باز می شود به طرف دستشویی بدم. در نتیجه پس از آن که مسئول اتاق از حضور همه افراد اتاق اطمینان حاصل می کرد و می خواست در را ببندد، با صدایی بلند طوری که توابعها بشنوند درخواست می کردم که اجازه دهد به دستشویی بروم و پس از بازگشت در را ببندند. البته از پیش می دانستم که درخواستم پذیرفته نخواهد شد، اما با این کار توجیه دویدن به طرف دستشویی پس از باز شدن در ارائه شده بود. وقتی زیر ذره بین هستی برای همه چیز توجیه لازم داری.

دومین مورد ترسناک و دلهره آور، ورود تازه دستگیرشدگان به بند بود. اگر در میانشان کسی بود که مرا می شناخت، زهره ترک می شدم. در این قبیل موارد اگر کسی از هم بندیانم تازه وارد را می شناخت داوطلب می شد که در اولین فرصت مناسب با او تماس بگیرد و موقعیت مرا با او در میان بگذارد. پس از این بود که من آفتابی می شدم و بدون این که به روی مبارک بیاورم به کارهای روزمره می پرداختم و در یک موقعیت مقتضی و در برابر دیگران خودم را به عنوان مسئول داروی بند به او معرفی می کردم و حتا مهلت حرف زدن به او را نمی دادم. در چنین حال و هوایی، طرف هم یا آنآ به ادا و اطوارها و نقش بازی کردن من پی می برد (خوشبختانه رفقایایی که مرا می شناختند عاقل تر و باهوش تر از آن بودند که بند را آب دهند)؛ و یا ترس برش می داشت که نکند من عنصر خطرناکی شده باشم، و دوری به از

دوستی.

گاه هم رفقای وارد بند می شدند که دلم پر می زد با آنها حرف بزنم و حال بستگانم را جويا شوم. ولی روزها خودم را از این کار محروم می کردم و دندان بر جگر می گذاشتم. مطمئن بودم اگر خبر مهمی باشد که باید از آن مطلع شوم، خود این رفقا به هر ترتیب که شده خبر را به من می رسانند. در هر حالت برای اطلاع از سلامتی و چیزی در این حدود، باید صبر می کردم تا موقعیتی دست دهد که حرف زدن با تازه وارد کاملاً موجه باشد. وقتی روی لبه تیغ راه می روی و موقعیت مثل یک بندباز است، یک بی توجهی می تواند مرگ آفرین شود. باید تا حد وسواس محتاط باشی.

خیلی از اوقات یاد کتاب ۱۹۸۴ جرج اورول می افتادم و می دیدم در وضعیت جدیدم، فضای کتاب را که گمان داشتم درک کرده ام و لرزه بر اندام انداخته بود، تازه حالا است که بطور واقعی لمس می کنم. فضای غیر قابل تحمل زیر نظر بودن دائمی، مرگ آور است و خفه کننده. وقتی رفیق با حکم اعدام وارد بند می شد، هر بار که بلندگوی منحوس به صدا در می آمد، با وحشت از خود می پرسیدم: او را خواهند خواست یا نه؟ در آرزوی حرف زدن با او و در آغوش کشیدنش، باید تظاهر به بی اعتنایی می کردم و ناآشنایی. تمام حواسم را به کار می گرفتم که همه جوانب را زیر نظر داشته باشم تا شاید لحظه ای به او نزدیک شوم، و دست کم با نگاهی گذرا و با کلامی کوتاه با او همدمی کنم. بغض راه گلویم را می بست. لال می شدم و تمام قوایم را به گوش هایم می سپردم تا لااقل صدای عزیزم را در حال حرف زدن با دیگران بشنوم.

با نقشی که برای خودم انتخاب کرده بودم توجیهی برای دوستی با رفقایم نداشتم. یادم می آید یکی از عزیزترین رفقایم - سوزان - که از قبل هم می دانست دو ماهی هست که دستگیر شده ام و خودش با حکم اعدام وارد بند شده بود، وقتی مرا در حیاط کوچک بند ۲۴۰ پشت بهداری زنده دید، در حالیکه چشمانش از شادی می درخشید و می خندید، سر به آسمان بلند کرد و با تعریف از رنگ آبی آسمان تعجب و شادیش را ابراز کرد. هر دو در پی فرصتی بودیم تا کلامی رد و بدل کنیم، تا بالاخره در فردای آن روز صحنه ای چیدم و وانمود کردم که به کمک احتیاج دارم تا چادر شسته شده ام را روی تک درخت کوچک حیاط پهن کنم. در این هنگام، سوزان، به بهانه کمک کردن به من، به نزدیکی ام آمد و به سرعت خبر سلامتی چند عزیزم را به گوشم رساند. می دانست چقدر نگران آنها هستم و چقدر دلم می خواهد از

حال و روزشان با خبر شوم. در فرصت کوتاه دیگری نیز به من گفت در وقت دستگیری مدارکی به همراه داشته که هویت واقعی و وضعیت تشکیلاتی او را محرز می کرده و کتمان ناپذیر. به همین خاطر هم با جرأت و شهامت از افکار و اعتقاداتش، در دادگاه دفاع کرده بود و زیر شکنجه دهان باز نکرده بود. سوزان، فقط چند روز در بند ما ماند. اما در همین مدت کوتاه با رفتار انسانی و از خودگذشتگی، بزرگواری و آموزشهای مفیدش به شکنجه شده ها، زبان زد همه شد. موقعی که برای اعدام صدایش زدند، روحیه قوی و قدم های محکمش، سرافراشته و صورت خندانش، بند را لرزاند و به غم نشاند.

در چنین لحظه هایی، سخت دچار تزلزل می شدم و از خود می پرسیدم، اگر پس از همه این نقش بازی کردنها سر آخر لو روم و بازی را ببازم چه می شود؟ حسرت همه ی این لحظه های تکرار نشدنی را خواهم خورد و اشک های نریخته ام را. آنها که وضعشان مشخص و معلوم بود، با همفکران و دوستانشان در یک اتاق زندگی می کردند، زیر یک سقف می خوابیدند و با یکدیگر درد و دل می کردند و برای عزیزان از دست رفته شان ضجه می زدند. اما من که مجبور به کناره گیری از دیگران و پنهان کاری افراطی بودم، حتا نمی توانستم احساسات واقعی ام را بیان کنم. آه، وقتی که خبر کشته شدن یکی از بستگانم را شنیدم که جانم به او بند بود، حتا در موقعیتی نبودم که بتوانم اشک بریزم. آه، در آن روزها چه ها که نکشیدم. آرزو می کردم که این خبر را کاش بازجو به من داده بود تا بتوانم به دلیل همبستگی خانوادگی عقده دلم را باز کنم و راحت بگیرم. اما خبر وقتی مخفیانه به تو داده می شود و آنهم از سوی عزیزی که خودش در خطر است، باید لال بمانی و در درون زار بزنی. مسئله تنها حفظ خودت نیست و تنها تو نیستی که راهی تپه ^۳ می شوی. برملا شدن وضعیت تو، شماری دیگر را نیز به باد می داد و معلوم نبود وقتی شکنجه باز از سر گرفته شود، دهان های باز بسته خواهند ماند یا نه؛ و عمق فاجعه تا چه حد خواهد بود.

پس ماهرانه باید بر لبه تیغ راه رفت. بدون لرزش و بی آن که حس زیر ذره بین بودن را از دست بدهی. باید بتوانی بارها و بارها از تونل وحشت بگذری، بی آنکه به خودت اجازه دهی آه کشی، چه رسد به جیغ و فریادی. باید نقش خود را چنان خوب ایفا نمایی که جان خودت و همراهانت را سالم از مهلکه به در بری و این تنها در صورتی ممکن است که به

۳- تپه، منظور محل اعدام است که در تپه های اوین قرار دارد.

خودت وفادار بمانی و از نقشت عدول نکنی. ■